شکسپیر که این وقایع را با قلم‌آتشین خود به‌شکل «پیس» مجسم نموده، خان بهادر با انشای شیوا و شیرین خـودآن را به‌فارسی نقل و با ارزانتریـن قیمتی در دسترس خوانندگان گذارده است.

معلوم است که بسیاری از مؤلفین به‌خاطر شهرت یا برای‌کسب نعمت، زحمت تألیف را برخود هموار می‌نمایند، ولی خان بهادر شهرت و نعمت هردو را به‌اندازهٔ کامل داراست، با اینهمه هرچند ماهی اثر نفیسی از قلمش تراوش نموده زینتبخش عالم مطبوعات می‌گـردد. چنانکه در این دوسال اخیر دوستداران بشر، جنگ هفتاد ودو ملت[۱]، آبراهام لینکلن، ترجمهٔ مثلهای فارسی به‌انگلیسی، خواب شگفت، پیاپی هم انتشاریافته است.

بودن مطبعهٔ فارسی دربصره هم مژدهٔ بزرگی است زیرا امیدواریم خدمت به‌انتشار زبان فارسی درآن نواحی نموده و خان بهادر هم‌آثار خود راآسانتر بطبع خواهند رساند.

* * *

در انجام مقاله این نکته را یادآور می‌شویم‌کـه مترجم دانشمند اگـر «یولیوس» نقل می‌کردند از هرحیث بهتر بود. چه، نخست‌آنکه این نام پیش مؤلفین ایران ازقـدیم معروف بوده و همگی «یولیوس» نوشته‌اند، پس جهتی نداردکه ما شکل انگلیسی یا فرانسوی‌آن‌کلمه را («جولیوس» و «ژول») رواج‌دهیم بویژه‌که مترجم محترم درباب‌کلمهٔ «قیصر» شکل‌عربی وایرانی‌آن را ترجیح داده و «سیزر» یا «سزار» ننوشته‌اند. دوم چنانکه عقیدهٔ بیشتری ازعلمای لاتین‌شناس است حرف «J» در زبان خود رومیها صدای «ی» داشته و نام قیصر را خود ایشان هم «یولیوس» می‌خوانده‌اند. پس از هرحیث «یولیوس» بهتر و درستتراست.

قطران شاعرآذربایجان*

(فروردین ـ آبان ۱۳۱۰)

در میان سخنوران ایران‌کمتر یکی همچون قطران شاعرآذربایجان است‌کـه از یکسو نام وآوازهٔ او بهمه‌جا رسیده وشعرها و دیوانش شهرت فراوانی یافته، ازسوی دیگر تاریخچهٔ زندگی و ترجمهٔ حالش پاك تاریك باشد.

قطران از همان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته و شعرهایش در سراسر ایران معروف بوده، ولـی درآن زمانها چیزی دربارهٔ حال و زندگی او نوشته نشده (یا اگـر نوشته شده از

۱ـ تألیف میرزاآقاخان را با دیباچهٔ مفصلی و تفسیری طبع نموده.
* ارمغان از فروردین‌تاآبان ۱۳۱۰.

میان رفته)، در قرنهای دیرتر هم کسی آگاهی درستی از حال شاعر نداشته ا

درتذکرەهایی که من تاکنون دیدەام، از این شاعر بنام آذربایگان، جز تکەهای کوتاهی ننوشتەاند و بیشتر این نوشتەها مطالبی است که نه تنها دلیلی بردرستی آنها نیست، بلکه دلیل هست که جز مطلب نادرست و بیپا نمیباشد.

مثلا در برخی تذکرەها از یک سوی او را «قطران عضدی» خوانده و علت این لقب را چنین گفتەاند که او ستایشگر عضدالدولهٔ دیلمی بوده، ازسوی دیگر گفتەاند کەشاعردرآخرزندگانی خــود بەبلخ رفته و قوسنامه را بەنــام امیر قماج، که از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکمران آنجا بوده، نظم نمود.

اگر این گفتەها درست باشد باید بگوییم قطران دویست سال بیشتر زنده بوده و از زمان عضدالدوله که نیمهٔ قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمهٔ آخرقرن ششم است بازمانده. نیزباید بگوییم شاعر را دیوان دیگری (جز ازآنکه امروز دردست ماست) نیز بوده که پاک از میان رفته و شعرهایش هم فراموش گردیده. چه ما هرگز شعری از قطران در ستایش عضدالدولهٔ دیلمی در جایی نخوانده و اززبانی نشنیدەایم.

شرحهایی کــه مؤلف مجمع‌الفصحا و دولتشاه سمرقندی دربارهٔ این شاعرآذربــایجان نــوشتەاند جمله بەجملهٔ آنها شگفت‌آور و درخور خرده‌گیری است، بەویژه نوشتەهای مجمــع الفصحا که خود مهمترین نمونهٔ تناقض‌نویسی است.

دربارهٔ قطران،گذشته از تاریکی حال خود شاعر، مسئلهٔ مهم دیگری درکــار است وآن موضوع ممدوحان فراوان اوست. زیرا این شاعر سی تن کمابیش را ستایش گفته و بیشترایــن ممدوحان، چنانکه از چکامەهای خود شاعر پیداست، ازپادشاهان آذربایگان وآران و از وزیران و سپهسالاران ایشان بودەاند که هرکدام درزمان وسرزمین خود شهرت بسیار داشته و درکتابهای تاریخی،کــه امروز در دسترس ماست، تاریخ و داستان این پادشاهان و وزیران و سپهسالاران را نتوان یافت؛ بلکه از برخی از ایشان هیچ‌گونه نامی در هیچ کتابی نیست.

معروفترین ایــن ممدوحان ابومنصور وهسودان و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر است. از سه تن نخستین ابن اثیر نام برده ولی از حالشان بیش از این یاد نکرده که وهسودان «خداونــد آذربایگان» و مملان پسر او، و فضلون حکمــران گنجه بوده، از ابوالخلیل در هیچ کتابی نام برده نشده است.

تذکــرەنویسان را هرگز آگاهی از حال و تاریخ ممدوحان قطــران نبوده، بلکه نامهای بــرخی از ایشان را هــم درست نمی‌دانستەاند، چنانکــه وهسودان را در بسیارجا «مسعودان» نوشته و مملان راکه با زبر میم نخستین بر وزن «سلمان» درست است با زیر میم نخستین، یا با زیر هردو میم، ضبط نمودەاند.

همچنین حوادثی که شاعر درچکامه‌های خود بدانها اشاره می‌کند وپیداست که حادثه‌های بسیار مهم وتاریخی بوده، درکتابهایی که در دست ماست، هرگز یادی از آن داستانها نیست و تنها خبری که از آنها بما رسیده از رهگذر چکامه‌های این شاعر آذربایجان می‌باشد.

مثلا در دیوانهایی که در دست ماست، شاعر دو قصیده در ستایش «امیر ابومنصور» نامی داردکه در یکی ازآنها می‌گوید:

تاج میران و مهتران جهان — ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل ابخازیان از او مقتول — قوم قاوردیان ازاو مقهور
تیغش از لشکر بساسیری — کردگرگان وکرکسانرا سور
او به‌شمشیربسر فضلون را — بستد از دست کافران کفور...

از تاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده و درکجا حکمرانی داشته، و داستانش با ابخازیان (گروهی از مردم قفقاز که دین مسیحی داشته‌اند) و با قاوردیان و با لشکر بساسیری چه بوده؟ همچنین دانسته نیست که داستان گرفتاری امیر فضلون به‌دست کافران و رهاییش با شمشیر این ابومنصور چگونه بوده؟ در تاریخها هرگز یادی از چنین حادثه‌ای نمی‌کنند.

قطران و این ممدوحانش در زمانی آمده و رفته‌اندکه از تاریکترین دوره‌های تاریخ آذربایگان است. از این جهت ما در دیوان شاعر به‌نامهایی برخورده و داستانهایی می‌خوانیم که هرگز یادی ازآن نامها و داستانها در جای دیگری نیست.

از سوی دیگرگذشته ازآنکه دانستن این حادثه‌ها و تاریخچه و شرح حال آن پادشاهان و بزرگان را برای تکمیل تاریخ آذربایجان در بایست داریم، روشنی تاریخچهٔ خود شاعر نیز محتاج به‌این دانستن می‌باشد زیرا چنانکه می‌دانیم قطران و دیگر شاعران ستایشگر، رشتهٔ اختیار زندگیشان دردست ممدوحانشان بوده که تا بصیرت به‌حال و تاریخ آن ممدوحان پیدا نشود، کوشیدن به‌نگارش سرگذشتهای شاعران بیفایده می‌باشد.

از این جهت بوده که تذکره‌نویسان دربارهٔ شرح حال قطران درمانده‌اند، زیرا که کمترین آگاهی را از ممدوحان فراوان او نداشته‌اند.

ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را، تاآن اندازه‌که بایست، شناخته و حادثه‌هایی را که شاعر درچکامه‌های خود یاد می‌نماید، دانسته‌ایم. زیرا در شهریاران‌گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله‌که تاکنون سه بخش آن از چاپ درآمده، یازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطران موضوع گفتگو شده و تاریخ سرگذشت هریکی به‌تفصیل نگارش یافته. نیز حادثه‌های مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود اشاره بدانها می‌کند،

روشن شده است. به‌عبارت دیگر مانعی که دیگران را از تحقیق حال شاعر تبریز باز می‌داشته از جلو ما برداشته شده و ما به‌آسانی می‌توانیم در این باره به‌تحقیق پردازیم.

چون قطران بزرگترین و نامیترین شاعر آذربایگان است، از این جهت نگارنده با آنکه از این‌گونه نگارشها دور و بیگانه می‌باشم و تاکنون به‌تحقیق حال شاعری نپرداخته‌ام، برای نخستین بار پا از حدود فن خود بیرون نهاده به‌تحقیق حال این شاعر آذربایگان می‌پردازم و امیدوارم خواهم توانست از عهدهٔ موضوع برآمده خدمتی را که منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام دهم.

نام شاعر

نخست از نام شاعر سخن می‌رانیم. یقین است که شاعر تبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی‌خوانیم در زمان خودش هم جز با آن نام نمی‌خوانده‌اند.

ناصر خسرو که درسال ۴۳۸ه. ق. شاعر را در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامهٔ خود با این عبارت می‌نگارد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم...» اسدی طوسی، که او هم با قطران همزمان بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده، در دیباچهٔ لغات‌الفرس[۱]، که یاد او را می‌نماید، جز نام قطران نمی‌برد. خود شاعر نیز تا آنجا که ما می‌دانیم تنها در یک شعر است که خویشتن را با نام یاد می‌نماید، جز با نام قطران یاد نمی‌نماید:

مردمان بیخرد گویند قطران کودک است وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

ولی «قطران» چه نامی است؟ اگر شاعر را از کودکی با این نام می‌خوانده‌اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی‌شناسیم؟ یا اگر لقبی بوده که به‌علتی به‌شاعر داده شده آیا علت آن چه بوده؟ دراین باره هرگز آگاهی از کتابها و از شعرهای خود شاعر به‌دست نمی‌آید و از اندیشه و پندار گرهی نمی‌گشاید.

شاید برخی چنین پندارند که «قطران» تخلص شاعر بوده. ولی آیا تخلص یا نام شعری، به‌این معنی که امروز در میان شاعران رسم است، در آن زمانها معمول بوده؟ آنچه ما می‌پنداریم در آن زمانها تخلص داشتن بدین سان که شاعر نامی برای خویشتن برگزیده و آن نام را تنها در شعرهای خود به‌کار ببرد معمول نبوده و «فردوسی» و «دقیقی» و «رودکی» و مانند اینها، که نامهای شاعران آن زمانهاست، تخلص نبوده بلکه آن شاعران از پیش با آن نامها مشهور بوده‌اند و در شعرهای خودشان هم به‌کار برده‌اند؛ به‌عبارت دیگر این نامها را شاعران برای

۱ــ مقصود «لغت فرس» علی‌بن‌احمد اسدی طوسی است ــ گردآورنده.

به‌کار بردن در شعر برنگزیده بودند، بلکه هر یکی به‌جهتی با یکی از آن نامها شهرت یافته بوده در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور یاد نموده است.

«قطران» را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از ردیف «رودکی» و «فردوسی» است نه از ردیف تخلص به‌معنی امروزی کلمه.

دولتشاه قطران را با لقب «الامیر» یاد می‌نماید. این هم از کارهای شگفت مؤلف مزبور است. زیرا شاعری که باستایشگری این و آن روزگار می‌گذارنیده و به‌گفتهٔ خود از این در به آن در می‌شتافته چه شایستهٔ لقب «امیر» است؟

نیز دولتشاه اورا «قطران بن منصور» مـی‌خواند و در مجمع‌الفصحا این عبارت «قطران ابومنصور» نقل شده. از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور یا ابومنصور نام داشته. ولـی آیا دلیلی بردرستی این نوشته‌ها هست؟

عیب بزرگ این مؤلفان آن است که سندی برای گفته‌هـای خود نشان نمی‌دهند و چون اشتباه و سهو فراوان از هر کدام ایشان دیده شده، این است که برگفته‌های آنان تا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود. وآنگاه اگر عبارت مجمع‌الفصحا درست بـاشد این ایراد برمطلب وارد است که «ابومنصور» در آن زمانها کنیهٔ بزرگان و پادشاهان بوده که ازجمله امیروهسودان، بزرگترین ممدوح شاعر، این کنیه را داشته و پدر قطران، که به‌گفتهٔ خـود او دهقـانی بود، شایستهٔ چنین کنیه‌ای نبوده است.

همچنین لقبهای «الاجلی» و «العضدی»، که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده‌اند، دلیلی بردرستی آنها نیست. برای «الاجل» این جهت را می‌توان پنداشت که به‌مناسبت انتساب شاعر به‌امیروهسودان بوده زیرا او همیشه «الامیرالاجل» خوانده می‌شده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل درباست است. به‌ویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان نزدیک به‌آن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده نیست. وآنگـاه «العضدی» پاك بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن نتوان انگاشت.

آنچه که ما می‌پنداریم این است که درپشت نسخه‌ای از دیوان شاعر، یادرجای دیگری، عبارتی بدین‌سان نوشته بوده: «قطران تبریزی شاعر الامیرالاجل ابومنصورالازدی»، که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان المروادی الازدی است؛ لکن خـوانندهٔ بدانش مقصود را درست نفهمیده و همه عبارات را دربارهٔ خود شاعر دانسته و از اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که «الامیر» را به‌اول عبارت آورده و «الاجل» را که غلط می‌پنداشته «الاجلی» کرده و «الازدی» را تصحیح نموده «العضدی» ساخته و خلاصه آنکه عبارات را بدین سان به‌جنگ یا کتاب خود نقل نموده: «الامیر قطران الشاعر تبریزی بن‌منصورالاجلی العضدی» و از همین جـاست آنچه که تذکره‌نویسان دربارهٔ پدر و لقبهای شاعر یـاد نموده‌اند. زیرا ما یقین مـی‌دانیم که قطران

هرگز این لقبها را نداشته و برفرض که دربارهٔ «الاجل» احتمال درستی بدهیم «لفضلی»را یقین می‌دانیم که دروغ و بی‌بنیاد است، چنانکه لقب «الامیر» پاك بیمعنـاست و بیجهت می‌بـاشد.

از سوی دیگر یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته‌اند جهتی برای این اشتباهای ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه به‌کار می‌بریم، جهتی جز آنچه که در بالا نوشتیم به‌نظر نمی‌آید. اگر کسی درنوشته‌های برخی مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت و جستجو نماید، از همین‌گونه سهوها فراوان خواهد یافت. شاید مـا در جای دیگر مثلهایی از این قبیل سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یادنماییم.

زادبوم شاعر

قطران «تبریزی» معروف‌است وبرخی مؤلفان نزدیك بزمان خودشاعر نیزاورا «تبریزی» نوشته‌اند. ولی دانسته نیست‌آیا راستی او از مردم تبریز بوده و خود و پدرانش درآن شهر پا به‌عرصهٔ هستی گذارده بودند، یا چون او روزگاری در تبریز مـی‌زیسته و معروفترین و بهترین چکامه‌های خود را درآن شهر سروده، بدین جهت «تبریزی» معروف شده است.

تذکره‌نویسان او را «ارومی» یا «گیلی» یا «ترمذی» نیز خوانده‌اند. ولی‌هرگز دلیلی بر این‌نسبتها نیست. آنچه ازکاوش و جستجو برمی‌آید قطران «تبریزی» یا«گنجه‌ای» بوده، دیگر نسبتها پاك خطاست.

زیرا، چنانکه خواهیم دید، شاعر درآغاز جوانی در «گنجه» بوده، در این شهر است‌که شعرسرایی آغاز کرده شهرت می‌یابد، و هرگز دلیلی بر اینکه او درآن شهر غریب بوده پیدا نیست. جزاینکه اگر سخن مشهور را استوار دیده وآن را بدین‌سان بپذیریم که تبریز زادبـوم شاعر بوده، در این صورت ناچاریم که او را در «گنجه» غریب بگوییم که از تبریز بدانجـا رفته بوده است.

اگر این جهت در کار نباشد هرگز دلیل دیگری برغریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم‌گنجه نپنداشت.

ببینیم ازگفته‌های خود شاعر چه برمی‌آید؟ برخی بیتهای شاعر درخور اندیشه و سنجش است و می‌توان ازآنها دربارهٔ زادگاه او مطلبی به‌دست‌آورد:

۱. در مثنوی، که از تبریز برای ابوالیسر، سپهدارگنجه، فرستاده و درآنجا نوازشهای ابوالیسر را دربارهٔ خود یکایك یاد نموده سپاس می‌گزارد، از جمله مـی‌گوید: من چون عزم تبریز کردم تو مانع می‌شدی و می‌گفتی «توآنجا نه فرزند داری نه زن».

از این عبارت می‌توان انگاشت که قطران زادگاهش تبریز بوده و ازآنجا به‌گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی برای منع شاعراز مسافرت به‌تبریز حق عبارت این بود که‌گفته

شود: «برای چه‌بدانجا میروی؟چه علاقه و کاردرآنجا داری؟» عبارت «توآنجانه‌فرزند داری نه زن» شایستهٔ آن‌صورت است که قطران ازمردم تبریز بوده» لیکن‌زن وفرزندی درآنجانداشته‌است.

۲. در چکامه‌ای که در ستایش ابومنصور وهسوذان سروده، از باغی که ابومنصور بدو بخشیده بود یاد می‌نماید:

با نگارخویشتن رفتم به‌باغ خویشتن   باغ را دیدم بمسان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده، درآخر شعرها می‌گوید:

چون زشهر خویش رفتم شد عقار از من جدا   هرکسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

ازاین عبارت «چون زشهر خویش رفتم» نیز می‌توان پنداشت که اصل شاعر از «تبریز» بوده و مقصود از «شهر خویش» همین شهر است که درآغاز جوانی ازآنجا به‌گنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری که داشته، به‌تصرف دیگران درآمده است. زیرا اگر مقصود از این شهر «تبریز» نبود بایستی بگوید: چون ز شهر خویش درآمدم» چه اگر کسی مثلا ازتهران سفری کرده و سپس بازگشته در سخن راندن خواهد گفت «چون از شهررفتم...» ولی اگر به‌تهران هنوز باز نگشته و در جای دیگراست که گفتگو از سفر خود دارد ناچار خواهد گفت: «چون از شهر درآمدم...»

در شعرهایی می‌گوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم   غمان‌گیتی‌گنج‌است و منش‌گنجورم
به‌شهرهای خراسان و شهرهای عراق   چوآفتاب زرافشان عزیز و مشهورم
به‌شهرخویش‌دخیلم‌به‌حال‌خویش‌ذلیل   ازآن چنینم کز شاه خویشتن دورم
ازآن‌گهی‌که‌زمن دورگشت سایهٔ میر   به‌چشم‌یاران چون مزدخورده مزدورم
به‌گاه میر مرا امر بود برهمه شهر   کنون به‌پیش یکی هفتساله مأمورم
شده چو خانهٔ زنبور باغم از ترکان   همی خلند به‌فرمانها چو زنبورم

گویا این شعرها را درتبریزسروده و مقصود شکوه از زمانی است‌که ابوالخلیل، پادشاه آذربایگان که از ممدوحان بزرگ شاعر است، به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی رفته و ترکان درتبریز دست به‌ستمگری وآزار یازیده بودند و باغ شاعر را (که‌گویا همان باغ ابو-منصورمقصود است) نیز ازدستش ستده بودند. ازاین قرارمقصود از«شهرخویش» تبریزاست و این هم دلیل دیگری برتبریزی بودن شاعر می‌باشد.

در شعرهایی که دانسته نیست روی سخن باکدام پادشاهی دارد، از ستمگری که چشم

بر قصر او دوخته بوده شکوه نموده از جمله می‌گوید:

بنده را فریادرس شاها ز خصمی آنچنان / کایزد از خصمان ترا بیداد و فریادآفرید
من به‌فرمان تو قصری ساختم نوشادوار / از پی باغی‌کش اجدادم بر اولاد آفرید
گر نیابم داد، بگذارم به‌جای آن قصر زود / ورچه قصر من بسی خوشتر ز نوشادآفرید
ست توهم به‌شهراندر کنم برجای غم / گرچه ایزد جان من در شادی‌آبادآفرید

«شادی‌آباد» یا «شادآباد» اکنون نام محله‌ای در تبریز، و نیز نام دهی در بیرون آن شهر است. ولی آن محله نیز در زمانهای پیش در بیرون شهر بوده سپس جزو شهر شده. از این شعرها پیداست که شاعر ازمردم یکی از این دومحل بوده است. واین دلیل صریح بر «تبریزی» بودن شاعر می‌باشد، جزاینکه بودن شعرها از قطران یقین نیست. زیرا این نکته را سپس باز خواهیم نمود که همگی شعرها و چکامەها که در دیوانهای خطی منسوب به‌شاعر آذربایگان هست و در برخی ازآنها بیش از ده‌هزار بیت شعر تدوین یافته، بودن همهٔ آنها از قطران یقین نیست. در چکامه‌هایی که ممدوح آشکار نام برده شده می‌توان دریافت که سرودهٔ آن شاعر یا شاعر دیگری است ولی در شعرهایی که ممدوح معروف نیست یا هسرگز ممدوح ندارد بودن یا نبودن آنها از قطران دانسته نیست.

این شعرها که شاعر زادگاه خود را «شادی‌آباد» یاد می‌نماید، اگریقین بود که از قطران است تردیـد ما را پاك رفع می‌کرد. ولـی این یقین وجود ندارد. مگر اینکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده وهرگز به‌شاعر دیگری نسبت داده نشده و ازسبك سخن و دیگرقرینه‌ها نیزبودن آنها ازآن شاعر انگاشته می‌شود، از این‌جهت تردید را کنارگذارده وبه‌پشتیبانی دیگر بیتهای شاعر، که یکایك یادکردیم و هرکدام به‌تنهایی مؤید تبریزی بودن اوست، حکم بکنیم که این شاعر نامدار برخاستهٔ تبریز بوده است، و اینکه درآغاز جوانی درگنجه دیده می‌شود برای آن است که از تبریز بدان‌جا مسافرت نموده و بهمین‌جهت است که پس از دیر زمـانی بار دیگـر به‌تبریز بـاز می‌گردد. باآنکه درگنجه نزد پادشاه آنجا و سپهدار آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی می‌زیسته است.

کوتاه سخن آنکه قطران یاگنجه‌ای بوده یا تبریزی، وچون تبریزی‌بودن او مشهوراست و ازبرخی گفته‌های خود او نیز دریافته می‌شود و از سوی دیگر کسی او را «گنجه‌ای» نستوده، ازاینجاما باور می‌نمایم که او جز «تبریزی» نبوده است.

لیکن شاعرگنجه را هم شهرخود می‌شمرده، زیراگذشته ازآنکه جوانی خود را درآنجا آغازکرده و روزگاری درآن شهر بسر برده، سپس هم که به‌تبریز بازگشته بود از پادشاه گنجه و سپهدار او عطا وخلعت در می‌یافت و از دوستان بسیاری کـه درآنجـا داشت، همیشه یـاد

می‌کرد، و چنانکه خواهیم دید درآخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت و باز روزگاری در آنجا می‌زیست، و چون پایان‌کارش دانسته نیست شاید در همین شهر بوده که‌آخرین روزهای خود را به‌سرداده و بدرود زندگی گفته است.

سفر شاعر به‌گنجه

در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیرابونصر مملان است و از اینجا بودن‌آن‌شاعراز آذربایگان درخورباور کردن می‌باشد، در پایان قصیده شاعر یاد نیکیهای ممدوح را کرده از حسودان‌گله آغاز می‌کند.

یکی دهقان بدم، شاها، شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری کردن توگرداندی به‌دهقانی
به‌جای توکه باهرشاه همصنفی وهمخوانی
بساکس مهترم خوانند تا توکهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان، زنادانی
زبس کم‌خواسته باشی،زبس کم پیش بنشانی
فراوان دادیم نعمت، حسودان شد فراوانم
تو کردی برمن این بیداد، گر نه،ازچه‌سان‌دانی

در قصیدهٔ دیگری، که در ستایش امیر منصوروهسودان، و بودن آن نیز از قطران درخورباورکردن است گفته می‌شود:

چون زشهرخویش رفتم شدعقار ازمن جدا
هرکسی‌گفتی برفت از توعقارو هم وقار
گر عقار ازمن برفت دارم خداوندی چوتو
کم ببخشیدی به‌بیتی شعر در چندین عقار

از این بیتها دو مطلب به‌دست می‌آید که برای روشنی تاریخچهٔ زندگانی شاعر بسیار نافع می‌باشد. نخست آنکه شاعرازد هقانزادگان آذربایجان بود و عقار و زمین ازخود داشته است. و این موافق است باآنچه که‌گفتیم که بنابه‌برخی شعرهای منسوب به‌شاعر، زادگاه اودیه «شادآباد» تبریز بوده، مطلب دوم آنکه شاعر چون به‌شعر سرایی پرداخته و از شهر خود سفرگزیده ملك و عقار از دست او بیرون شده است.

ولی دانسته نیست که سفر شاعر به‌چه قصدی، و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است. شاید اینکه می‌گوید: «دهقانی بودم از نادانی شاعر شدم.» بدین تفصیل

بوده که او از روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارایی و عقار خود کوتاه شده و ناگزیر گردید که بهشعرسرایی پرداخته و از این راه بنیاد زندگانی بگذارد. یا اینکه او پیش از بیرون آمدن از دیه خود بهشاعری پرداخته بوده وچون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی‌کرده ناچار ترک وطن گفته و در نتیجهٔ مسافرت زمین و عقار از دستش در رفته است.

بهرحال یقین است که مقصود از این سفر، رفتن شاعر به «گنجه» می‌باشد و تا آنجا که ما می‌دانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شاعر بهستایش پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته است.

بهعبارت دیگر پیش از این سفر، قطران پاک گمنام بوده و ما هیچ‌گونه آگاهی دربارهٔ زندگانی پیشین اونداریم. بلکه شعری هم ازاو پیش از این سفر، معلوم نیست و بهرحال باید گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفر آغاز می‌شود و برای راه یافتن بهحقیقت حال شاعر باید جست ودریافت که سفر مزبورمصادف با چه زمانی بوده است؟

ازکسانی‌که شاعر در این سفر خود مدح نموده، یکی امیر ابوالحسن علی لشکری شدادی، شهریار آران، و دیگری ابوالیسر، سپهدار امیر مزبور، و سومی امیرابوالفضل جعفر-بن‌علی، خداوند تفلیس، است که با امیر ابوالحسن همزمان بوده است.

آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری بوده، و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شدادی، که پیش ازاین امیر حکمرانی داشته‌اند، هرگز نامی نیست[۱]، از اینجا پیداست که رسیدن شاعر بهگنجه وآغاز کردنش بهمدحسرایی در زمان این امیر و بهعبارت دیگر پس از ۴۲۵ روی داده، و چون ازسوی دیگر ما می‌دانیم که قطران باری چهار یا پنج سال درگنجه توقف داشته و نیز می‌دانیم که او درحدود سال ۴۳۰ ازآنجا بهتبریز بازگشته (چنانکه خواهیم دید)، از روی هم رفتهٔ اینها زمان مسافرت شاعر وآغاز او بهشعرسرایی وشهرت یافتن، دقیقانه بهدست‌آمده و معلوم می‌گردد که این قضیهٔ او در حدود سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است.

اما امیرجعفر، اگرچه او از «شهریاران گمنام» است و ما جز آگاهی اندکی دربارهٔ او نداریم[۲]، لکن این اندازه یقین است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و باگرجیان بر سر شهر تفلیس جنگ وکشاکش داشته است. از قصیدهها و شعرهایی که قطران دربارهٔ او دارد،

۱ــ در پژوهشی که گردآورنده دربارهٔ ممدوحان قطران کرده است در دیوان او سه قصیده بهنام امیرابوالفتح موسی (۴۲۲تا۴۲۵هق) پدرامیرابوالحسن علی‌لشکری، شهریاران اران، یافته است ونیز بدست آورده که مسافرت شاعر به گنجه درحدودسال ۴۲۰ هق. انجام گرفته بوده است. نگاه کنید بهمقالهٔ گردآورنده درمجلهٔ سخن، دورهٔ چهاردهم، شماره‌های ۸،۹، خرداد ۱۳۴۳.

۲ــ برای تاریخ و شرح حال او، بخش سوم شهریاران گمنام دیده شود.

نتوان استنباط نمود که شاعر به‌تفلیس به‌دربار او رفته، بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و به‌دست پیك (قاصد) برای امیر مزبور می‌فرستاده است.

به‌عبارت دیگر او این مدحها را نیز در همان زمان که درگنجه، در دربار ابوالحسن، می‌زیسته، سروده است.

در یکی از این قصیده‌ها، درپایان آن، گفته می‌شود:

مردمان بیخرد گویند قطران کودك است
وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صد هزار
وانکه گوید غیر از این دیگر حدیثی، خربود

در این قصیده، اگرچه ممدوح با نام «جعفر» تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست که دربارهٔ امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس باشد، بلکه می‌توان احتمال داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر، پادشاه آذربایگان که او نیز یکی از ممدوحان مهم شاعر است سروده شده، ولی چون ابوالخلیل درآخرهای عمر شاعر می‌زیسته و بودن این قصیده دربارهٔ او در حالی درست است که بگوییم قطران دو تن «پدر و پسر» بوده و این قطران پسر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این احتمال بسیار دور است (چنانکه سپس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت)، پس می‌توان باور کرد که قصیدهٔ مزبور جز در مدح ابوالفضل جعفر نیست و آن نیز از شعرهایی است که شاعر در زمان توقف خود درگنجه سروده است.

پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغاز کردن به‌شعرسرایی درگنجه، سال بس اندك داشته و تا حدی نورس و جوان بود که حسودان او را به‌طعن، «کودك» می‌نامیدند. و می‌توان گمان کرد که او در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است.

پس روی‌هم‌رفته از این گفتگوی ما این نتیجه به‌دست می‌آید که قطران در سال چهارصد واند هجری در «شادآباد» تبریز از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵ ــ ۴۲۸، که بیست تا بیست و اند سال بیشتر نداشته، به‌شعرسرایی و مدح‌گویی آغاز کرده است.

ازگفته‌های خود شاعر پیداست که او درگنجه نخست به‌نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این بزرگ او را بسیار نواخته وگرامی داشته و خواسته و پول بخشیده. سپس او را به‌نزد امیر ابوالحسن برده در سایهٔ پرستاری و پشتیبانی او امیر توجه به‌شاعر یافته و نوازش و بخشش دریغ نداشته و در دربار خود نگاهش داشته است.

به‌عبارت دیگر نخستین مربی شاعر آذربایگان، که وسیلهٔ شهرت و پیشرفت او شده، همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر همیشه دلبستگی به‌سپهدار مزبور داشته و پس از

بازگشت خود به‌تبریز هم مدحها دربارهٔ او سروده و به «گنجه» برایش فرستاده است.

چنانکه در دیوان شاعر نامهٔ منظومی است، که از تبریز به‌ابوالیسر نوشته، و از همین نامه است که یك رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن می‌شود. از جمله دربارهٔ آغازکار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پایین را می‌سراید:

ایا آفتاب جهان جهان — پناه بزرگان و پشت مهان
تودانی که من نیکخواه توام — همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تویاران بدم — بشادی وغم باتو همران بدم
بشهر اندرون با تو نامی شدم — به‌نزدیك خسروگرامی شدم
به‌خدمت‌همی خواندشاهم‌فزون — همی کرد هرروز جاهم فزون
یکی نزد خسرو نشاندی مرا — به‌گردون هفتم رساندی مرا
به‌جاه توام هرکسی چیز داد — زبهر تو میرم بسی چیز داد

خود شاعر در نامهٔ منظوم، که ازتبریز به‌ابوالیسر فرستاده، کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدین‌سان می‌سراید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خواست — به‌جان‌اندرم آتش تیز خاست
...چو من‌عزم تبریز کردم همی — بدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیرفتم — به‌شیرین‌زبانی بسی گوفتم
هم از میر شرم بوی هم ز من — نیامد ترا خواسته‌کم ز من
همت نام‌هست وهمت کام‌هست — همت با چوما مردم‌آرام هست
تو آنجانه فرزند داری نه زن — هم اینجا بهمر چیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟ — به‌خیره چرا پویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم — ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم — به‌کام دل آنجا فرستادیم
چومن‌رخت‌بربستم ازرخت‌تو — رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدارمن — بود خرمی شان به‌دیدار من[1]

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر می‌توان دریافت که شاعر درگنجه «رهگذر» یا مسافر شمرده نمی‌شده، به‌عبارت دیگر او در «گنجه» نشیمن گزیده بوده و حدکمتر مدت توقف او را در شهر مزبورکمتر از سه چهار سال نتوان پنداشت.

۱ــ بیتها بی‌غلط نیست.

دراین‌ملت‌شاعرهرپیشامد وحادثه‌را دستاویزساخته به مدحسرایی می‌پرداخته وابوالحسن و ابوالیسر پیاپی او را می‌نواخته‌اند.

از ابوالحسن در تاریخها هرگز خبری نیست، جز اینکه منجم باشی در میان شدادیان نام اورا هــم برده. ولی قطران در قصیده‌های خود بسیاری از جنگها وکارهای‌آن پادشاه را یــاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی می‌کند، کــه از اینجهت «تــاریخ» هم سپاسگزار شا آذربایگان است.

از بیتهای زیر پیداست‌که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بــوده:

امیر ناموری یادی که مــا را ناموری کــردی
همیشه‌کان زربودی‌که ماراکان زرکردی
بدین‌خلعت‌فرستادن مراتاجی به‌سر کردی
چوتوجفت نظربودی مراجفت‌نظر کردی
مرااین‌بس که‌تو یك‌بیت‌شعرمن‌زبر کردی
که جان بدسگالم رازغم زیروزبر کردی
نبودم ناموراول، تو میرم ناموری کــردی
نبودم پرهنر اول، تو میرم پرهنر کردی
بدین‌یك‌ره که‌سوی‌من‌زچشم‌بدنظر کردی
مرا زهرفریب دهر دردل‌چون‌شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بــادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم‌لشکری‌بادا

در این زمان توقف شاعر در «گنجه» ملاقاتها میانهٔ ابوالحسن با امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس، یاامیر وهسودان، پادشاه‌آذربایگان، روی می‌دهد. دربارهٔ ملاقات باجعفراگرچه شاعر قصیدهٔ جداگانه سروده ولی این نتوان فهمید که کدام یکی ازآن دوامیر به‌دیدن‌آن دیگری شتافته بوده. برخی بیتهای‌آن قصیده را یاد می‌کنیم:

خــدای بــاز بیفزود دولت اسلام — سپهر بــاز بکــاهیــد قوت کفــران
کنون‌که‌گشت‌به‌یکجاهژبروشیرقرین — کنون‌که‌کرد به‌هم آفتاب و ماه قران
امیرابوالحسن‌آن‌فضل و جودرا بنیاد — امیر ابوالفضل‌آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کــرام — دو اختیــار زمین و دو افتخار زمــان

ولی می‌توان‌گمان‌کرد که این ملاقات در «گنجه» در سالهای نخستین تــوقف قطران در

آنجا روی داده و آشنایی و بستگی شاعر به‌دستگاه امیرجعفر از همین‌جا شروع کرده

اما ملاقات با امیر وهسودان، قطران در این باره نیز قصیدهٔ جداگانه دارد و آشکار می‌گوید که وهسودان به«گنجه» رفته بوده و از قصیدهٔ دیگری برمی‌آید که در این سفر پیمانی میانهٔ و هسودان و لشکری بسته می‌شود.

به‌هرحال می‌توان گفت که در همین هنگام قطران خود را به و هسودان معرفی می‌کند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده به‌تبریز برای او می‌فرستاده است، و از اینجا زمینه آماده می‌شود که شاعر پس از چندین سال مسافرت و غربت، به‌وطن خود بازگشته به دربار امیر - وهسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید. ولی تا سالها پس از این، شاعر رابطهٔ خود را با امیرابوالحسن و سپهدار ابوالیسر نبریده و پیوسته مدحها دربارهٔ آنها سروده به‌دست پیک بدیشان می‌فرستاده است.

بازگشت شاعر به‌تبریز

قطران در نامهٔ منظوم خود، که گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده، درباب بازگشت خود از «گنجه» به«تبریز» بدین‌سان می‌گوید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خاست به‌جان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی بهدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیروفتم به شیرین‌زبانی همی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من نیامد ترا خواسته کم ز من
همت نام‌هست وهمت کام‌هست ت باچو ما مردم آرام‌هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن هم اینجا به‌هرچیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی اندرجهان؟ به‌خیره چراپویی اندرجهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیَم به‌کام دل آنجا فرستادیَم
چومن رخت بربستم از تخت تو رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
جوانمرد شیراوژن پیرمرد ز نیکی نداني که بامن چه کرد
گهی استر را هوارم دهد گهی تیغهٔ شاهوارم دهد
به‌خروارها می‌فرستد مرا وزاین در پیاپی فرستد مرا
ز حسان مساوی به‌شادی ددم به‌شادی ز حسان مساوی درم
مرا دارد از جان وتن دوستتر کسی‌را ندارد ز من دوستتر
به‌تن‌جانم ازدولت‌خسرواست که‌هنگام‌رادی‌چو کیخسرواست

دوسودسنم ازوی که باید به‌تن | زمانی سخا و زمانی سخن
مرا معطیانند از این بیشتر | من این قوم را داشتم پیشتر
که میرند و از میر نامیترند | ز جان برتن من گرامیترند[۱]

از این بیتها پیداست که در دربار امیر وهسودان شاعران دیگر هم بوده‌اند که متأسفانه نام و نشانی ازآنان باز نمانده ولی چون قطران از «گنجه» به«تبریز» رسیده، وهسودان او را به‌دیگران برگزیده است.

این امیر وهسودان و پسرش امیرمملان معروفترین ممدوحان قطران هستند که بیست سال کمابیش شاعر بستگی به‌دربار این پدر و پسر داشته یا به‌گفتهٔ خود از گاه «مشکساری» تا گاه «کافورساری» شاعر آنان بوده است[۲]. درنسخه ای که ما از دیوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیز می‌دانیم که قصیده‌های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نظایرآن ضبط نشده است. زیرا در فرهنگها بیتهایی به‌نام شاعر آذربایگان به‌استشهاد یادکرده‌اند که نام وهسودان ومملان را دارد، و در این دیوان نشانی ازآن بیتها نتوان یافت.

قطران، چنانکه خویشتن می‌گوید، از وهسودان و خاندانش نیکوییهای بسیار دیده، به‌ویژه از ابونصر مملان، بزرگترین فرزند وهسودان که در زمان پدر پیشکار او و پس از مرگش جانشین او بوده، و قطران بیشتر بستگی به‌این امیر داشته و از همه بیشتر ازاو نوازش می‌دیده است.

شاعر در یک‌جا از عقارهایی که وهسودان بدو بخشیده بود سخن رانده می‌گوید:

گرعقار از من بشد دارم خداوندی چو تو | کم ببخشیدی به‌بیتی‌شعر در چندین عقار

در جای دیگر باغی راکه وهسودان در تبریز بدو داده بود می‌ستاید:

با نگار خویشتن رفتم به‌باغ خویشتن | باغ را دیدم بسان جنت پروردگار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم | بر زمین اوست گویی هرچه در عالم بهار

یارمن گفتا بهشت است‌ای‌شگفت این‌باغ‌نیست | گفتمش باغی‌است خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی برزمین است آن بهشتی بر سپهر | این به‌نقد است‌آن به‌نسیه، آن‌نهان این‌آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح | آن عطای کردگاری است این عطای شهریار

۱ــ این شعرها وآنچه‌که در پیش نقل کرده‌ایم بی‌غلط نیست، بدانسان‌که در نسخه بوده‌آورده‌ایم.
۲ــ به‌امیر مملان می‌گوید:
ترا بودم زگاه مشکساری | کنون‌گشتم من از کافورساران

در جای دیگر گوید:

ترا بهجای همه عالم ای شه احسانی است — بهجای من رهیت هست بیشتر احسان
مرا ز خاك برآوردی و بپروردی — مرا بهاحسان کردی تو بهتر از حسان
بهجاه تست بهنزدیك مهترانم آب
بهنام تست بهنزدیك خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان وفرهنگنویسان معروف شدهاند باآنکه خاندان آنان پاكگمنام بوده،که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شهریاران گمنام، تألیف نگارندهٔ این مقاله نبوده علت عمدهٔ این شهرت و معروفی آن دوتن قصیدههای قطران بوده.

چه، شاعر همه شعر دربارهٔ اینان سروده و بسیاری از حادثات عمدهٔ آن زمان را در قصیدههای شیوای خود یاد نموده که از جملهٔ آنان جنگ امیر مملان با سپهبد موغان استکه هرگز یادی ازآن درکتابها نیست، ولی شاعر خویشتن درآن جنگ حاضر بوده وقصیدهای دربارهٔآن سروده که از بهترین قصیدههای اوست.

مطلع آن، بیت پایین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمیی نیست دیده در دوران

دیگری از این حادثات درآمدن غزان بهآذربایگان و جنگهای و هسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده دربارهٔ این حادثهها دارد[۱].

سومی داستان ویرانی تبریز است با زمینلرزه که شاعر در قصیدهٔ خود در این باره داد سخنوری داده، و چون این داستان بهزندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ماآن را باشرح وبسط جداگانه بیان مینماییم.

ویرانیهای تبریز از زمینلرزه

چنانکه از تاریخهای ارمنی برمیآید از چند قرن پیش ازاسلام شهرتبریز برپا و دارای عنوان شهر بوده است، ولی چون در شهرگشاییهای تازیان نامی از این شهر برده نمیشود از اینجا توان پنداشتکه درآخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه وگمنام بوده است.

از سخن بلاذری نیز همین مطلب برمیآید. چه او میگوید:

۱ــ برای اینحادثات و حادثهٔ جنگ با سپهبدموغان قصیدههاییکه شاعر دراینباره سروده، «شهریاران گمنام»، تألیف نگارنده، دیده شود.

رواد ازدی به‌تبریز فرودآمد. سپس پسر او، وجناء، با برادرانش در آنجا نشیمن داشتند و بنیادهایی گذاردند. وجناء بارویی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند.

این رواد، که با منصور خلیفه یا با پسرش مهدی همزمان بوده، نیای کلان امیر وهسودان و امیر مملان است. تبریز به دست او و پسرانش بوده و روز به‌روز بر آبادیش می‌افزوده تا در زمان ابوالهیجاء، یکی از نوادگان او، به‌جای تبریز اردبیل پایتخت آذربایجان گردیده[۱].

تاریخچهٔ تبریز را ما جداگانه نوشته‌ایم و جداگانه باید چاپ نماییم. دراینجا به‌مناسبت قصیده‌ای که قطران دربارهٔ یکی از زمین‌لرزه‌های آن شهر سروده، از آن زمین‌لرزه سخن‌خواهیم‌راند و در ضمن فهرستی از زمین‌لرزه‌های تاریخی این شهر یاد می‌نماییم.

تبریز از شهرهایی است که گزند و آسیب فراوان از زمین‌لرزه دیده و بارها از این آسیب ویرانه‌گردیده‌است. نخستین یکی از این زمین‌لرزه‌ها که خبر آن به‌ما رسیده، درسال ۲۴۴هجری بوده. حمدالله مستوفی در این‌باره چنین می‌نویسد:

درسنهٔ اربع و اربعین ومأتین به‌عهد متوکل، خلیفهٔ عباسی، به‌زلزله خراب شد. خلیفه آن را به‌حال عمارت‌آورد.

پس از این حادثه، آگاهیی که ما از تبریز داریم این است که به‌نوشتهٔ حدودالعالم، علاءبن احمد ازدی، که در سال ۲۶۰ وآن نزدیکیها والی آذربایجان بوده، بارویی گرد این شهر کشیده. شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه می‌گوید خلیفه آن را به‌حال عمارت آورد همین کار علاءبن احمد باشد.

دومین زمین‌لرزهٔ تبریز در سال ۴۳۴ بود. و این حادثه است که قطران قصیده دربارهٔ آن سروده است. ناصرخسرو شاعر معروف خراسان، که چهار سال پس از این حادثه به‌تبریزرسیده، دربارهٔ آن چنین می‌نگارد:

مرا حکایت کردند که بدین‌شهرزلزله افتاده شب‌پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع ثلثین و اربعماة، و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن. بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود وگفتند چهل هزارآدمی هلاک‌شده بودند.

ولی مستوفی ازکتاب مجمع ارباب الملک قاضی رکن‌الدین خویی روز حادثه را ۱۴ صفر (۴۳۴) نقل می‌نماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار

۱ــ برای داستان ابوالهیجا بخش دوم «شهریاران گمنام» دیده شود.

بوده است، چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز برمی‌آید.

مستوفی نیز از قاضی رکن‌الدین نقل می‌نماید که شمارهٔ نابـودشدگان از این حـادثه چهل هزار تن کمابیش بود. ابن اثیر می‌گوید شمار کـردند نزدیک به‌پنجاه هزار تن بـودند. می‌گوید امیر وهسودان زنده ماند برای اینکه در باغی جای داشت و حادثه چندان براوگران آمد که همچون سوگواران رختهای سیاه و درشت برتن کرد.

قصیدهٔ قطران را دراین‌باره سپس خـواهیم‌آورد. ازگفته‌های او نیز برمی‌آیدکه بلا بسی سخت بوده وامیروهسودان و پسرش مملان، سخت اندوهناک بوده وتا دیرزمانی از باده‌گساری و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند.

مستوفی در نزهةالقلوب، که در سال ۷۴۰ تألیف نموده، می‌گوید پس از آن زمین‌لرزهٔ سال ۴۳۴ تا زمان اوزمین‌لرزهٔ بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام ویرانـی سخت واند نیامده. از این زمین‌لرزه‌ها درکتابها یادی نکرده‌اند. پس از زمان مستوفی هم، تا دیرزمانـی، از زمین‌لرزه در تبریز آگاهی نیست، تا در سال ۱۰۴۳ لرزش سختی رخ‌می‌دهدکه ما ازتفصیل آن آگاهی نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی ازسخترین و پرآسیبترین زمین‌لرزه‌ها روی‌می‌دهد. خبر این حادثه راآراکیل تبریزی، که یکی از مـورخان ارمنی است و در آن زمانهـا می‌زیسته است، درکتاب خود به‌تفصیل بسیار نگاشته است: در سخترین روزهـای زمستان، در هنگامی‌که برف ازآسمان می‌ریخته ومردم خویشتن را به‌پناه خانه‌ها کشیده بودند، ناگهان زمین چنان سخت می‌لرزدکه دریک آن همه پست و بلند شهررایکسان می‌نماید. دراین حادثه است‌که کوشک پادشاهی «شام غازان»، که از زمان غازانخان به‌یادگـار مانده و یکی از با شکوه‌ترین عمارتهای تاریخی ایران به‌شمار بوده، از هم فرو ریخته جز یک مشت ویرانه نشانی ازآن باقی نمی‌ماند. همچنین مسجد تاریخی «استاد وشاگرد» ودیگرمسجدها، که هرکدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود، همه ویرانه می‌شود.

آراکیل می‌نویسد: روز نخست‌که این لرزش زمین روی داد، دربیرون شهر، به ویژه در خسروشاه و اسکو، همهٔ‌آبادیها ویرانه شدند و یک دیهی‌که برسرکوهی نهاده بود پاک به‌زمین فرو رفت و ازکوهها چشمه‌های سیاه روان شدند. روز سوم‌که لرزش سخت دیگری روی‌داد، این چشمه‌ها ناپیدا گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند. می‌گوید: این زمین لرزه تا شش‌ماه دوام داشت، بدین‌سان‌که تا دوماه، در شبانه روز چندبار لرزش روی می‌داد سپس کمتر شده در شبانه‌روز یکبار روی می‌داد تا پس از شش‌ماه دیگر روی نداد.

ولی پس از نه سال از این حادثه زمین‌لرزهٔ بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان می‌رساند. میربقای بدخشی، از شاعران آن زمان، دربارهٔ این حادثه‌گفته:

چه پیش‌آمد زمین وآسمان را که بد می‌بینم اوضاع زمان را

سواد دلنشین ملـــک تبریـــز شد از فرط تزلزل وحشت‌انگیز
پی تاریخ آن ناخوش علامت که افزون است از آشوب قیامت
زبان را طوطی کلکم قلم کرد غمی بردامن گیتی رقم کرد[1]
(۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین‌لـــرزهٔ دیگـــری در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان یاد می‌نماید، ولی نه‌سند این سخن معلوم و نه‌تفصیل حادثه دردست است. لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین‌لرزه‌ها روی داده سراسر شهر ویرانه شده و هشتادهزار تن از مردمان زیر خـــاک هلاک مـــی‌روند. این حادثه، گذشته از جنبهٔ تاریخی که یکی از حادثه‌های مهم آذربایگان بشمار است، جنبهٔ دیگری را نیز، داراست، زیراکه این هنگام افغانان از افغانستان روی به‌ایران آورده و دربار شاه‌سلطان حسین را ترس وبیم سختی فراگرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به‌حوادث زمین وآسمان دوخته بودند. در چنین هنگامی این بلای نابهنگـــام تبریز برشاه و دربارش تاحدی ناگـــوار و سخت می‌افتد و چنان دل خود را می‌بازند که می‌توان گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت به‌افغانها همین حادثهٔ تبریز بوده.

پس از این تاریخ، زمین‌لرزهٔ دیگری در سال ۱۱۹۴ روی مـــی‌دهد که این نیز یکی از سهمنـــاکترین زمین لرزه‌ها بوده و تا چندی پیر مردهـــای هفتاد و هشتاد سالهٔ تبریز از زبـــان پدران خود این حادثه را نقل می‌کردند. کسانی‌که زنده جسته بودند، پس از گـــذشتن ترس چون بیرون می‌آیند، شهر صورت خود را پاك عوض کرده شکل خرابه‌ای گرفته بوده است.

در جُنگی دربارهٔ این زمین‌لرزه می‌نویسد:

تاریخ زلزلهٔ مجدد تبریز یك ساعت و ربع ازشب شنبه‌گذشته، غرهٔ‌محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی، از مرند، محال طسوج و ارونق آن‌قدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست. و زمستان بود. درآن وقت نجفقلی‌خـــان دنبلی حاکم شهر مزبور بود، بنای قلعهٔ نوگذاشته به محافظت باقی‌ماندگان مشغول شد. تـــاریخ آن قلعه را «حصارسکندر ثانی» گفته‌اند.

از تاریخ اولادالاطهار، تألیف محمد رضای تبریزی، نقل‌کرده اندکه دراین حادثه پسر نجفقلی‌خان نابودگشت و خود او را هم از زیرآوار درآوردند ودوسال برآبادی شهرمی‌کوشید تا باروی بزرگی دارای دوازده دروازه‌گرد او بکشید.

۱ــ این شعرها از تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی، که نسخهٔ یگانهٔ آن نزد یکی از معاصران است نقل شده.

هادی همدانی، متخلص به‌نسبت، دراین‌باره گفته‌:

چوگشت ازگردش‌چرخ جفاکیش — اساس قلعهٔ تبریز برباد
خدیـو معدلت‌آیین تجفخـان — که داد معـدلت اندر جهـان داد
بنـای قلعه‌ای بنهـاد از نـو — که مثلش‌کس ندارد درجهان یاد
به‌تاریخش رقم زد کلك «نسبت» — ز نـو سد‌ّ سکندر گشت آبـاد
(۱۱۹۶)

این باروی تبریز همان است‌که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجهٔ‌آن زمین‌لرزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون‌آن باروست، با اینکه ما می‌دانیم‌که شهر دورهٔ صفویان کـوچکتر از تبریز امروزی نبوده است.

پس از این تاریخ، دیگر در تبریز زمین‌لرزهٔ مهمی روی نداده مگر آن دوبار لرزشی‌که پارسال اتفاق افتاد و در یکی ازآنها اندك ویرانی روی داده و دوسه‌تن نابودگشتند.

چون اصل مقصود ما حادثهٔ سال ۴۳۴ است، دوباره برسر‌آن برمی‌گردیم. قصیده‌ای‌که قطران در بارهٔ این زمین‌لرزه سروده، یکی از شاهکارهای‌آن شاعر است. از سوزش دل که او در هنگام سرودن این قصیده داشته واز شعرهایش پیداست، توان فهمید‌که اورا دلبستگی فراوان به‌تبریز بوده است و این قرینهٔ دیگر است براینکه شاعر جز از مردمان این شهر نبـوده است. برخی شعرهای این قصیده را در اینجا می‌آوریم.

در مطلع می‌گوید:

بود محال تو را داشتن امیدمحال — به‌عالمی‌که نباشد همیشه‌بریك‌حال

دربارهٔ‌آبادی پیشین شهر می‌گوید:

نبـود شهر درآفاق خوشتر از تبریز — به‌ایمنی و به‌مال وبه‌نیکویی وجمال
ز ناز ونوش همه‌خلق بودنوشانوش — ز خلق ومال همه شهر بود مـالامال
دراو به‌کام دل‌خویش هرکسی مشغول — امیر و بنده و سالار وفاضل و مفضال
یکی‌به‌خدمت ایزد یکی‌به‌خدمت‌خلق — یکی به‌جستن نام ویکی به‌جستن مال
یکی به‌خواستن جام برسماع غـزل — یکی به تاختن یوز بر شکـار غزال
به‌روز بودن با مطربان شیرین‌گـوی — به‌شب غنودن با نیکوان مشکین‌خال
به‌کارخویش‌همی کرد هرکسی‌تدبیر — به‌حال‌خویش‌همی‌داشت‌هرکسی‌آمال
خدا پدید نیاورد شهـری بهتر از این — فلك به‌نعمت این شهربرگماشت‌زوال

به‌نیم چندان کز دل کسی برآرد فیل — به‌نیم چندان کز تن کسی برآرد قبال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و رمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار — از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسی که رسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مموی — یکی نبود که گوید به دیگری که منال
همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال

* * * *

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز — به‌ناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
به‌مهر بود دل من ربوده چند نگار — بوصل بود به‌من دل‌سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی به‌علم جواب — بدین نگار همی کرد می به‌بوسه سؤال

* * *

یکی گروه به زیراندر آمدند ز مرگ — یکی گروه پریشان شدند از احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان بنیم کنون بهاء و جمال
گذشت خواری، لیک این از آن بود بدتر — که هرزمان بهزمین اندر اوفتد زلزال

از این شعر آخر پیداست که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار و پیاپی بوده است. در خطاب به‌امیر مملان و دلجویی او می‌گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی سرور و نشاط و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته ست بر تو، یاد مکن — وز آن بدی که بیاید به‌سوی تو، مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده خوردن بود مجاز محال

در یکی از دیوانهای قطران قصیدهٔ دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب به‌شاعر نیست. اینکه آیا این شعرها به طرز سخن قطران می‌مانند یا نه شاعران و سخنوران باید بشناسند. ولی دو نکته در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور می‌سازد: یکی اینکه در این قصیده نام مملوحی برده نمی‌شود و این برخلاف خوی قطران است. دوم یکی از بیتهای آن این است:

شو قصهٔ تبریز همی خوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان

و از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین‌لرزه در تبریز بود، مگر اینکه بگوییم او پس از حادثه ازشهر گریخته و این قصیده را در گریزگاه سروده است.

نکتهٔ سوم که درکار است این است که دراین قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده می‌شود، و در زمان هیچیك از زمین‌لرزه‌های تبریز باورکردنی نیست که کسی آن شهر را دوصد ساله بخواند مگر در زمین‌لرزهٔ زمان قطران، زیرا روادیان تبریز راآبادکردهٔ نیای خودشان «رواد» می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیك به دوصد سال بوده. از اینجا می‌توان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد وچه از شاعر دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جایی چاپ نشده این است که ما همهٔ آن را دراینجا می‌آوریم:

آن غیرت چندان نگر ازقدرت یزدان	ازقدرت یزدان چه‌عجب غیرت‌چندان
گه کوه و بیابان‌کند ازباغ و بساتین	گه باغ و بساتین کند ازکوه و بیابان
شایدکه فرومانی ازآن غیرت عبرت	شایدکه فرومانی ازآن قدرت حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی	خواهی که بدانی همه را یکسر برهان
شو قصهٔ تبریز همی خوان وهمی‌بین	شو ساحت تبریزهمی‌بین وهمی‌خوان
شهری بدوصدسال برآورده‌یکی‌دور	خلقی به‌دوصدسال در اوساخته‌بطلان
آن خلق همی‌گشت به‌یك ساعت‌مرده	آن‌شهرهمی‌گشت به‌یك‌ساعت ویران
بس‌صورت‌آراسته همچون‌بت‌کشمیر	بس خانهٔ افروخته چون‌روضهٔ‌رضوان
در بوم شدآن صورت‌آراسته مدفون	در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان
آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه	آنانکه پراز خواسته‌شان بدهمه دکان
امروزهمی تن بفروشند به‌یك دانگ	امروز همی جان بفروشند به‌یك نان
شهری همه پرنان و دراو خلق‌گرسنه	جایی همه پرآب و دراو مردم‌عطشان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند	وانانکه بماندند بماندند در احزان
کس‌رسته‌نشدوانکه شد، ازمحنهٔ‌اولاد	کس‌جسته نشد، وانکه‌شدازغصهٔ‌اخوان
از درد همه روی بکندند بچنگال	وز درد همه دست بخوردند بدندان
مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند	عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد	زانگه که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشنیدکس اندر همه گیتی	وین ولوله ننمودکس اندرهمه کیهان

حال شاعر پس از مرگ وهسودان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانهٔ ۴۴۶ وسال ۴۵۰ درمی‌گذرد. این یقین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او می‌زیسته پس از مرگ او هم تا دیرهنگامی نزد پسر و جانشین او، امیرابونصر مملان، به‌سربرده، زیرا قصیده‌هایی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی از آنها یقین است که پس از مرگ وهسودان هنگامی سروده شده که مملان به‌استقلال پادشاه بوده است. از جمله این قصیده که می‌گوید:

من آن بت را پرستیدم ازیرا دید و غم‌دیدم — که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت‌پرستان را
به‌نزد بخردان عیب است هرکس‌را پرستیدن — مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصر آن کجا یزدان — زکین ومهر اوکردست نصرت را وخذلان‌را

اگرچه قطران دربارهٔ مملان مبالغه داشته و ما می‌دانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه وشهریار وخسرو می‌خوانده، با اینهمه نتوان احتمال دادکه با بودن وهسودان، مملان را شاهنشاه خوانده باشد.

پس یقین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس ازمرگ این پادشاه در دستگاه پسر او می‌زیسته است.

ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچ‌گونه آگاهی از راه تاریخ نداریم. خودآگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و تخت نشستن مملان به‌جای او در سال ۴۵۰ به‌پایان می‌رسد و با همه کاوشهایی که کرده‌ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار بازماندگانش خبری به‌دست نیاورده‌ایم. از دیوان شاعرهم خبری روشن نتوان به‌دست‌آورد.

مملان را برادری کوچکتر به‌نام منوچهر بوده. دردیوان قطران قصیده‌هایی درستایش این منوچهر هست ولی از این قصیده‌ها برمی‌آیدکه منوچهر درپی پادشاهی بوده و می‌کوشیده که به‌تخت پدر و نیای خود برنشیند. در قصیده‌ای گفته می‌شود:

جد اوراکرد والاکردگار اندر زمین — بس نماند تا چوجد خویشتن والاشود
حکمها راکردگار اندر ازل بخشیده کرد — این ملك امروز گردد آن ملك فردا شود
گر فلك ملكت به‌مردی بخشد و جود وخرد — او به‌تخیل مملکت والاتر از آبا شود
مرمرا گویند کی نازی پس از میراجل — آن زمان نازم که نیمی از جهان اوراشود

در جای دیگرشاعر اورا شاه جهانگیر ستوده ازبرق تیغش اندر صف هیجا سخن می‌راند:

بتابد برق زاپر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا   زدست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری   اگر خواهد بمهر تیری بدوزد سینهٔ کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت از دست اوستدن می‌خواسته که بوده. نتوان باور کرد که این حریف منوچهر برادرش مملان بوده. چه، بسی دشوار است که منوچهر به‌دشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد. بویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را در پیش داشتند. نیز بسی دشوار است که قطران پس از آن‌همه دلبستگی به‌مملان از او بریده به‌برادر کوچکتر از او پیوسته باشد.

در این تکهٔ زمان، تاریخ آذربایجان میانهٔ تاریکی سختی می‌گذرد. گذشته از آنکه از مملان و منوچهر و خاندانشان هیچ‌گونه آگاهی بازنمانده، از راه همان شعرهای قطران ما می‌دانیم که در آن زمانها در آذربایجان ابوالخلیل جعفر نامی نیز فرمانروایی داشته که یکی از معروفترین ممدوحان قطران است. با آنکه در تاریخها هرگز نام یا نشانی از این فرمانروای آذربایجان پیدا نتوان کرد.

در دیوانهایی که از شاعر در دست ما هست، بیش از سی واند قصیده و قطعه و ترکیب‌بند در ستایش این ابوالخلیل جعفر می‌توان شمرد. در جایی او را شاه آذربایجان خوانده و از این لقب شرمساری آشکار می‌سازد:

تاج میران جلیل آرام گیتی بوالخلیل   جعفر، آن کو کرد زر جعفری را رایگان
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمیش   عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گر به‌جود و جنگ و دانش یافتی شاید مملکت   گر همه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان به گیتی در پدید   بستدی گیتی همی چون خسروان باستان

در جای دیگر او را شاه ایران می‌خواند:

شاهنشه ایران شه دلیران   تاج ملکان بوالخلیل جعفر

درچندین قصیده رفتن او را بهاسپهان نزد سلطان سلجوقی، که دانسته نیست کدام یک از آنان بوده، یاد می‌کند. از جمله در یکی می‌گوید:

همی روی به‌سعادت بدرگه سلطان   جهان روشن بربنده کرد خواهی تار
بهار من، چو تو آنجا بوی، بود چو خزان   خزان من، چو تو اینجا بوی، بود چو بهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو   شود سپاهان از خدمت تو جنت وار
اگر چه ما را تیمار بی‌نشاط رسد   رسد ز سلطان بر تو نشاط بی‌تیمار

در قصیدهٔ دیگری دربارهٔ بازگشتن او از سپاهان می‌گوید:

دو بهار آمـده در ملك به‌یك هفته پدید — هر دو اصل طرب و شادی و فیروزی و مال
یکی از آمـدن مهـر سوی بـرج حمل — دیگـر از یافتن شاه به ملك‌انـدر حـال
بوالخلیل آن به‌همه چیزی مـانند خلیل — از خلل گشته تن خصمش مـانند خـلال

در سومی رفتن ابوالخلیل را به‌جنگ رومیان یاد می‌نماید و پیداست که زمان درازی را او در این سفر گذرانیده:

روی خویشان تو باشد بعد ازین چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غـایبی از دوستان و حـاضـری زی دشمنان
دشمـنـان را آذری و دوستـان را آذرنـگ
دشت گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار
توششان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ
بس نماند تا تـو بازآیی به‌دارالملك خویش
ملك بدخواهـان دین آورده یکسر زیـر چنگ
آوری دلـخسته بطـریقـان روم و روس را
پـای جفت پـای‌بند و سر رفیـق پـالهنگ
ای هـوا بـر دشمنان از هیبت تـو گشته تـار
وی زمین بـر دوستان از فـرقت تو گشته تنگ
ساختی بـا تـو خداوندا سفـر چاکـر بسی
گر بدانستی کـه سازی در سفـر چندین درنگ

در قصیده‌ای دیگـر از سفر ابوالخلیل به‌خلخال و از لشکرکشی او به‌کـردستان سخن می‌راند. و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه برایرانیان سخت ناگوار افتاده بود، قطران بیرون کردن آن گـروه را از ایران از ابوالخلیل امیدوار بـوده می‌گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج — باز فـردا نعمت ترکان تراگـردد مـدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بـود — آخر او را شد مسلم ملك مصر و ملك شام

ازچنین پادشاهی که چندین سال فرمانروایی آذربایجان را داشته وزندگانیش با یك رشته

حادثههای مهم توأم بوده، در تاریخهایی که ما در دست داریم هرگز نام ونشانی نتوان پیدا کرد. از اینجا توان پی برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا میباشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که تقصهایی را از تاریخ آذربایجان برداشته است.

باری از تاریخ مرگ وهسودان تا ده سال، کمابیش، ازقطران خبر روشنی نیست تا اینکه پس از سال ۴۵۹ بار دیگر او را درگنجه در دربار فضلون شدادی مییابیم. این یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم گنجه از حادثههای مهم زندگانی شاعر میباشد که اینك بهیادآن میپردازیم:

رفتن شاعر دوباره بهگنجه

رفتن قطران دوباره بهگنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او بهدربار امیرفضلون او رابار دیگرازتاریکی بیرون میآورد. گویا دربارهٔ همین سفرگنجه است که درآغاز چکامهای میگوید:

چو کردم ز تبریز رو سویگنجه ... ز دوری بهدل برنشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد ... نموده دلش مایهٔ هر دلالی
بهزاری مرا گفت ای برگرفته ... دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری ... اگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین ... کت آمد زپیوستن ما ملالی
بدو گفتم ایمشكخالی که باشد ... دلم را ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی ... خیال تو دارد دلم چون خیالی
برفت او ومن روی زی راه کردم ... به زرین لگامی و سیمین نعالی
بهامید آن تا رسم بار دیگر ... بهبد خواه مالی و بد خواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کوجهان را ... بپرداخت از لوث هر بد فعالی

این بوالفرج را در جای دیگر هم یادکرده وگویا از امیران و بزرگان بوده است. گویا شاعر بهامید این مرد، که ازآن سفرپیشمیشناخته و صلهها ازاو دریافته بوده، آهنگ گنجه میکند ولی چون بهآنجا میرسد بهپایمردی همین مرد یا کسی دیگر، راه بهدربار فضلون دوم، که در این هنگام تخت و تاج شدادیان را او داشت، یافته بهستایش وی میپردازد.

این فضلون پسرابوالسوار شاوراست که هردو، پدر و پسر، از سرشناسان شدادیان ابوالسوار چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان و با او رقیب و دشمن بوده، این ت که قطران ستایش از او نکرده ولی در میان ستایشهایی که از پسر او فضلون کرده، رباعی

پایین هم دیده می‌شود که نام ابوالسوار را نیز دارد:

شاپور عدیل مجدگردونی باد — فضلون زجهان جفت همایونی باد
عمروطرب هردو بهافزونی‌باد — عالم همه شاپوری و فضلونی باد

اگـر شاعر این دوبیتی را درگنجه سروده در ایـن صورت بایدگفت او پیش از مرگ ابوالسوار، کـه درسال ۴۵۹ هجری روی داده، درگنجه بوده ولی شگفت است که در ستایش ابوالسوار بههمین دوبیتی بسنده‌کرده باآنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بوده و مانعی ازستودن ابوالسوار درکارنبوده است ــ ازاینجا می‌توان دریافت که این سفر دوم شاعر بهگنجه درآخرهای‌زندگانی‌ابوالسوار‌یا پس ازمرگ او و درآغاز فرمانروایی‌پسرش‌فضلون بوده است.

ماآنچه که از داستان تاریخ فضلون دانسته‌ایم در شهریاران گمنام نگاشته‌ایم. این مرد بسیار دلیر بوده‌آسیب زمانه هم بسیار دیده است.

قطران‌آن نوازشی را که از این ممدوح خود یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است، چنانکه داستان بخششهای او دربارهٔ شاعر تامدتها پس از زمان خودشان در زبانها بوده است. خود قطران که درآخرها درد نقرس گرفته‌بود ودرشعرهایش چندین جا ازاین درد گله کرده، این گرفتاری خود را بهنقرس از فزونی بخششهای فضلون می‌داند. گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر بهسروقت مردم تن‌آسا و خوشگذران می‌آید، شاعر چون از راه بخششهای بیکران فضلون توانگر و تن‌آسا گردیده بهدرد مزبور گرفتار شده است، درقصیده‌ای‌که سراسر آن گله از نقرس می‌باشد می‌گوید:

هرکه زو دیده بود یزدان بیفرمانی — درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان‌کردبه‌جهد — نقرس‌است‌آنکه‌زدرمانش‌همی‌درمانی

در تخلص بهمدح می‌گوید:

نقرس‌ازمال‌بودهست درست‌اینکه مرا — نقرسی کرد عطـاهـای شه آرانـی
بوالمظفرکه خداوندجهان فتح وظفر — وقف‌کرده است براو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی، فضلون، که‌مراورااگردون — بههمه فضل نیـاورد و نیـارد ثانـی

در خاتمه می‌گوید:

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت — نقرسی‌جودتو کرده‌است مراخوددانی

جامی در سلامان‌وابسال داستانی در این‌باره دارد کـه اگرچه‌گزافه آمیزاست، براین

مطلب ما مهمترین گواه می‌باشد، می‌گوید:

بــود قطران نکته‌دانــی سحــر ساز
قطـــره‌ای از کـــلك او دریـــای راز

بهر دریـا بخششـی فضلــون لقب
گفت ملحـــی سربه‌سر فضل و ادب

طبع فضلون چون برآن اقبـال کرد
دامنش از مـــال مـــالامـــال کـــرد

روز دیگر مدحت او را بخواند
ضعف اول سیم وزر بر وی فشانـــد

همچنین روز دگر این کار کرد
روزهـــا این کـــار را تکرار کرد

شد ز بس تضعیف چندان آن صله
که به‌تنگ آمد از آنش حوصله

چون برآمدشب، چوبادازجای جست
از حریم فضل فضلون بار بست

بـــامدادانش طلب کرد و نیافت
گفت مسکین روی ازاین‌دولت بتافت

بـــودیم تـــا دست در بـــذل درم
بـــا ویـــم این بـــود دستور کرم

لیك او را تـــاب زین بـــخشش نبود
در سفر زین آستان کـــوشش نمود

قطران هم به‌پاداش این بخششها درستایش فضلون داد سخنوری داده و پیداست که سخن از دل شاعر برمی‌خاسته. به‌گمان من قصیده‌هایی که شاعر آذربـــایجان دربـــارهٔ این فضلون سروده از جهت شیوایی و روانی برهمهٔ شعرهای او برتری دارد. شعرهای پایین را ازآغاز یك قصیده‌ای برای نمونه یاد می‌کنیم. این قصیده را گویا شاعر در هنگـــام بـــازگشت فضلون از استراباد، که ملك شاه او را بدانجا رانده بود، سروده:

به‌هر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا
نه هفت اقلیم بپسندد کسی کش همتـــی والا

ز خاك و بـــاد و آب‌آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا

اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
به‌رنج‌اندر بود راحت به‌خـــار اندر بود خرما

پیمبر بود چون خسرو که سختی‌برد و دین پرورد
بـــداد ایزد پس سختیش این دنیـــا و آن دنیـــا

نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش؟
نـــه بفروختند سیاره‌اش میان مصر چـــون مولا؟[1]

فراوان بود در زندان به‌مصر، ایزد ببخشیدش
بـــدو بخشید ملك مصر و ملك شام تـــا صنعا

۱ـ اشاره به‌آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یوسف: «وجاءت سیارة فارسلوا واردهم...».ـ گردآورنده.

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم باز از پس
که باز آمد بدارالملك شادان خسرو برنا
شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
نکومنظر نکومخبر نکوپنهان نکوپیدا
بدستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان
بمردی بازدست آورد خان رفته از اعدا